



امان از مین و المری

برگشتند و برای نماز به مسجد رفتند، یکی از خانم‌ها گفت: خواب دیدم شما به مکه رفته‌اید و همه به دیدارتان آمده‌اند!

شلمچه کجا بودی؟

کربلای پنج و شهدای شلمچه ماجراهای عجیبی دارند. اگر از هر کس که آن صحنه‌های جنگ تن و خون و تانک و خمپاره را به چشم خودش دیده بپرسید، اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شود و برایتان از آن لحظات عجیب و دردناک می‌گوید. شلمچه و قصه شجاعت و مظلومیت بی‌حد بچه‌ها دل خیلی‌ها را آتش می‌زند...

سعید هم بعد از مجروحیتش توی کربلای ۵ تکیه کلام خاصی داشت: «شلمچه کجا بودی؟» حتی بعد از شهادتش، دوستانش یک پلاکارد درست کردند و روی آن نوشتند: «شلمچه کجا بودی؟» هر کس با او حرف می‌زد و مثلاً گله و شکایت داشت، این جمله را به کار می‌برد. حتی وقتی با کسی شوخی و بحث می‌کرد این تکه کلام را داشت.

یکی از دوستانش می‌گوید: «یک شب در خانه را زدند. وقتی در را باز کردم، سعید را دیدم که با موتور جلوی در ایستاده است. از من خواست که همراهش بروم... کم‌کم نزدیک بهشت زهرا شدیم. او از راه‌های مخفی می‌رفت؛ چون نیمه‌شب به کسی اجازه نمی‌دادند وارد بهشت زهرا شود. بالاخره به مزار شهدای کربلای ۵ رسیدیم. شش نفر از بچه‌های زمان جنگ هم آن‌جا بودند. زیارت عاشورا می‌خواندند و گریه می‌کردند...»

حال و هوای عجیبی شده بود.

بر سر مزارش کف بزینید!

صدای خوشی داشت از همان نوجوانی از سعید می‌خواستند تا برای شهدا نوحه بخواند. می‌گفت: «هر کسی می‌میرد، باید مردم از او راضی باشند؛ اما... از شهدا باید پرسید که از ما راضی‌اند یا نه؟» بعد از رحلت امام، هیئت «عشاق الخمینی» را به همراه دوستانش در محله فلاح تأسیس کرد

توبه دارم

جنگ که شروع شد، دوازده سال بیشتر نداشت. تمام فکر و ذکرش این شد که چطور برود جبهه. پدرش مثل پدر خیلی از بچه محصل‌ها مخالف بود و می‌گفت او باید درسش را بخواند؛ اما سعید هم مثل خیلی از بچه‌محصل‌ها به بهانه این که می‌خواهد برود و یک‌ماهه برگردد، جیم شد و دور از چشم بقیه رفت جبهه.

توی جبهه، با رزمندگانی به نام «رضا مؤمنی» آشنا شد که هفت-هشت سالی از خودش بزرگتر بود. دوستی عجیبی بین آن‌ها به وجود آمد. آن قدر که رضا توی نامه‌ای به سعید نوشت: «من پدر و برادری ندارم. تو هم پدر و هم برادر من هستی. زودتر برگرد.»

حالا سعید چندساله بود؟ هفده‌ساله. شده بودند یک روح در دو بدن. در خانه هم آن قدر حرف رضا بود که خانواده، او را یکی از خودشان می‌دانستند. رضا تازه ازدواج کرده بود؛ اما سال ۶۵ پیش از آن که فرزندش را ببیند، شهید شد. پنج ماه بعد، فرزندش به دنیا آمد. یک روز سعید از منطقه آمد و درحالی که اشک می‌ریخت، گفت: رضا یتیم بود، یتیم‌دار هم شد!

شهادت رضا برای سعید خیلی سنگین بود.

این جاک جاست؟

بعد از پایان جنگ هم به هر بهانه‌ای به مناطق جنگی می‌رفت. مادرش می‌گفت: حالا دیگر برای چی می‌روی؟

می‌گفت: دلم برای دو کوه تنگ شده.

این حرف برای اطرافیانش قابل درک نبود. اما از وقتی به مناطق جنگی سفر کردند...

اولین باری که مادرش به دو کوه رفت، احساس کرد شهدا به استقبالشان آمده‌اند. پدر سعید برگشت و گفت: احساس می‌کنم این‌جا مثل مکه و مدینه است.

آن لحظه از دل مادر سعید گذشت که با وجود زیبایی‌های این مناطق و فضای معنوی آن، نباید آن را با مکه و مدینه مقایسه کرد. وقتی به خانه

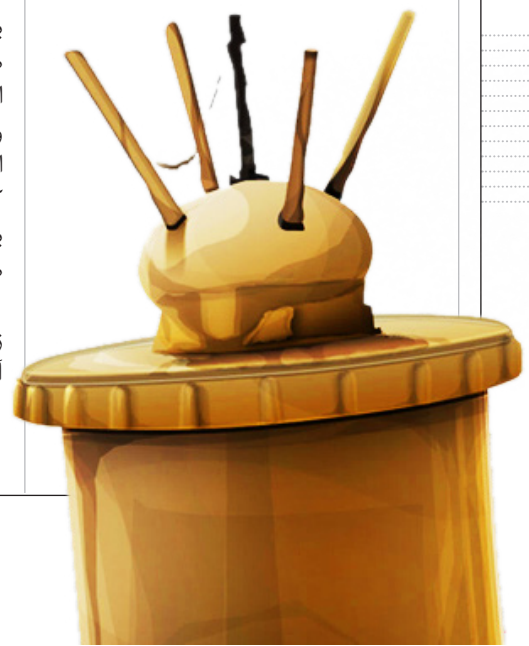
زرنگه یعنی چه؟!

شما فکر می‌کنید زرنگی یعنی چی؟ آدم زرنگ کیست؟ بعضی آدم‌ها خیلی زرنگند؛ از گل طلا بیرون می‌کشند! بعضی آدم‌ها خیلی زرنگند؛ سر بزنگاه خوب می‌دانند چه کنند و چگونه موقعیت را به نفع خودشان تغییر بدهند. بعضی آدم‌ها هم طور دیگری زرنگند؛ خوب بلدند دنیا و آخرتشان را طوری سازند که همیشه برنده باشند. شاید شما هم شنیده باشید؛ مثلاً مسابقه بگذارند و به جای این که بروند مکه، بروند فکه!

اا نشنیده‌اید؟ بابا قضیه‌اش خیلی معروف است. آدم زرنگ مورد نظر ما همچنین بقیه را پشت سرش جا گذاشت که انگشت به دهان ماندند. با دوستش قرار گذاشته بودند بروند فکه برای تفحص؛ اما توی قرعه‌کشی، اسم دوستش درآمد برای مکه. با کلی ذوق و شوق آمد و گفت: «قرار است بروم مکه. از آن‌جا که برگشتم، حتماً به فکه می‌آیم.»

او هم لبخند زد و گفت: «تو برو مکه، من هم می‌روم فکه؛ ببینیم کدام ما زودتر به خدا می‌رسیم!»

دوستش نفهمید چه می‌گوید. از حج برگشته و مشغول تعمیر ساختمان بسیج بود که تلفن زنگ زد... از فکه بود... حالش برگشت. حالا می‌فهمید منظور سعید چی بوده! شما فکر می‌کنید کی مسابقه را برده بود؟



امان از زمین والمری

افسوس می‌خورد که: «ماه رجب آمد و رفت و ما روزه نبودیم». روز آخر ماه رجب، بعد از زیارت عاشورا، روضه غربت امام حسن (علیه السلام) را خواند و بعد برعکس همیشه، ملاقه را روی سرش کشید و مثلاً خوابید. شهید «محمود غلامی» بیدارش کرد و گیر داد تا صبحانه بخورد. سعید هم گفت: «محمود، اگه کسی بخواد روزه بگیره، باید از شما اجازه بگیره؟ ولم کن بابا!».

ساعت تقریباً نه صبح راه افتادند برای تفریح. بین راه زیارت عاشورا می‌خواند و اشک می‌ریخت. تا بچه‌ها می‌دیدنش می‌گفت: «هوا چقدر سرده، از چشم‌هام اشک می‌آد».

منطقه کاری سعید جای دیگری بود؛ اما توی ارتفاعات ۱۱۲ فکه، دنبال شهید غلامی رفت. مین که منفجر شد، بچه‌ها به دو رفتند بالای سرشان. بدن شهید غلامی آن قدر سوراخ سوراخ شده بود که نمی‌دانستند کجا را ببندند. پاهایش هم از بین رفته بودند. گفت: «کار من تمام است به سعید برسید». بعد از چند دقیقه هم یک «یا زهرا» گفت و همان‌جا شهید شد.

ترکش‌هایی هم که به سعید خورده بودند، کاری بودند؛ ترکش به سینه و بالاتنه‌اش خورده بود و گلویش سوراخ شده بود. دستش هم داغان شده بود...

شب میلاد امام حسین (علیه السلام) توی استخر کانون ابوذر غسلش دادند. همان‌جا تا صبح مراسم عزاداشتند...

نمی‌دانم چی بگویم؛ بگویم والمری نامرد است یا مرد؟ مین والمری خیلی از بچه‌های گل روزگار را از ما گرفته و به خدا رسانده؛ اما می‌دانید داشتم به چی فکر می‌کردم؟ به همسر شهید مؤمنی و پسرش که دوباره...

مزار شهید مؤمنی با هم صحبت کردند. روز ۲۴ شهریور ۷۱ آقای خامنه‌ای عقدشان را خواندند؛ روز تولد «محمدرضا»، پسر شهید مؤمنی. آن قدر خودش را توی دل محمدرضا جا کرده بود که «بابا سعید» از دهان بچه نمی‌افتاد. پسرش «محمداصاق» که به دنیا آمد، گفتند: «مبارک باشد؛ پسر دار شدی». گفت: «من یک پسر گل داشتم، این پسر دومم است!»

کسی حق نداشت بین پسرهای فرق بگذارد.

شهید، خودم!

چند ماه قبل از شهادتش به پیشنهاد یکی از دوستانش قرار شد برای کار به معدنی نزدیک سنج برونند. پنج‌شش نفری رفتند سنج. مدیران معدن‌ها اغلب اهل خلاف بودند. کارگران را کتک می‌زدند و به آن‌ها چند ماه یکبار حقوق می‌دادند. به همین دلیل بعضی کارگران دزدی می‌کردند. خیلی از آن‌ها با نماز غریبه بودند و اهل دعواهای قبیله‌ای. حتی شب‌ها بساط‌های خاصی هم داشتند.

سعید که به آن‌جا رفت، با دیدن کوه‌ها و فضای آن‌جا گفت: «این‌جا مرا یاد جبهه می‌اندازد». آستین بالا زد و شروع کرد. بعد از سه - چهار ماه، همه‌جا پر از پرچم و نوشته و عکس شهید شد. آن قدر با کارگرها رفیق شده بود که مشکلات خانوادگی‌شان را هم حل می‌کرد. نماز جماعت و هیئت را هم راه انداخت و کارگرها را پای سجاده و روضه نشاند. طوری شد که همه در شهر او را می‌شناختند. اصرار داشت تا حقوق کارگران سر موقع پرداخت شود. بعد از شهادتش، کارگران عکس او را کنار عکس بقیه شهید زدند.

که الآن بزرگ‌ترین هیئت منطقه ۱۸ است. توی سرما و گرما اجازه نمی‌داد هیئت تعطیل شود. حتی اگر ۵ نفر فقط بودند که زیارت عاشورا بخوانند، آن را برپا می‌کرد. اگر مداح نبود، خودش مداحی می‌کرد. خودش روحانی هیئت را با موتور می‌آورد و می‌برد. محرم‌ها می‌گفت: «خدا کند آدم غروب عاشورا دیگر زنده نماند...»

روزی هم که او را به خاک سپردند، روز ولادت امام حسین (علیه السلام) بود. باور نمی‌کنید اگر بگویم روز ولادتی، بر سر مزارش کف هم زدند. بالاخره روزی بود که اربابش امام حسین (علیه السلام) به دنیا آمده بود.

من یک پسر داشتم

توی عملیات مرصاد بدجوری زخمی شد. هفت‌تا گلوله، پشت، شکم و پهلوش را سوراخ کرده بود. روده‌هایش از شکمش بیرون ریخته بود. چند روزی بی‌هوش بود و وقتی به هوش آمده بود، به قول خودش فکر کرده بود باید حورالعین ببیند! اما باز هم از رو نمی‌رفت و می‌گفت: «چیزی نیست، پشه نیشم زده!!»

بعد از جنگ تا یکی دو سال به منطقه می‌رفت. زمانی هم که تیم تفحص شروع به کار کرد، شد عضو گروه تفحص.

می‌گفت: «حالا که شهید نشدم، باید با همسر یک شهید ازدواج کنم».

پیمان بسته بود با همسر شهید رضا مؤمنی ازدواج کند. پدرش راضی نبود؛ می‌گفت: «این خانم بچه دارد، مسئولیت فرزند شهید سخت است». یک سالی طول کشید تا پدرش قانع شد. سر

